



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من
هیچ مباحث یک نفس غایب از این کنار من

نور دو دیده منی دور مشو ز چشم من
شعله سینه منی کم مکن از شرار من

یار من و حریف من خوب من و لطیف من
چست من و ظریف من باغ من و بهار من

ای تن من خراب تو دیده من سحاب تو
ذره آفتاب تو این دل بی‌قرار من

لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم
کآخر تا کجا رسد پنج و شش قمار من

تا که چه زاید این شب حامله از برای من
تا به کجا کشد بگو مستی بی‌خمار من

تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من
تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من

گفت خنک تو را که تو در غم ما شدی دوتو
کار تو راست در جهان ای بگزیده کار من

مست منی و پست من عاشق و می پرست من
برخورد او ز دست من هر کی کشید بار من

رو که تو راست کر و فر مجلس عیش نه ز سر
زانک نظر دهد نظر عاقبت انتظار من

گفتم وانما که چون زنده کنی تو مرده را
زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من

مردمتر از تنم مجو زنده کنش به نور هو
تا همه جان شود تنم این تن جان سپار من

گفت ز من نه بارها دیده‌ای اعتبارها
بر تو یقین نشد عجب قدرت و کاربار من

گفتم دید دل ولی سیر کجا شود دلی
از لطف و عجايبت ای شه و شهریار من

عشق کشید در زمان گوش مرا به گوشه‌ای
خواند فسون فسون او دام دل شکار من

جان ز فسون او چه شد دم مزن و مگو چه شد
ور بچخی تو نیستی محرم و رازدار من